

غرقاب خاموش بار دیگر دهن گشود. سیلاب گرم هیجان در آن فرو می ریخت... ژرژ، که در پس دیوار گوش می داد، از خود می پرسید:
- آیا مرده اند؟

آنت چشمانی مه گرفته و رخشان به سوی ژولین، که نگاهش مانند سگی مهربان به نگاه او آویخته بود، برداشت؛ همه رخسارش از هجوم خونی که از قلبش برآمده بود سرخ گشته بود؛ ولی، برای ژولین، این گونه ها و این بیشانی خون گرفته زیباتر از زیبایی بود. آنت به او گفت:

- پس ما زندگیمان را به هدر نداده ایم.

نزدیک بود که ژولین در پاسخش بگوید:

- زندگی من به چه دردی خورده است؟

ولی، به دیدن شادی آنت، حس کرد که ناسپاسی می کند؛ دلش می خواست که در برابر او زانو بزند؛ خشکی مفاصل روحی و احساس زشتی از آن کار باز می داشت؛ پیرمرد خود را مسخره می یافت... به تهنه تهنه گفت:

- اگر زندگی شما را من به هدر نداده باشم، - دیگر همه غم ها، همه شکست ها

و همه چیزهای دیگر هیچ چیز نیست، - و همه اش خوب است.

به یکدیگر لبخند زدند و سپاسی جدی و خاموش با هم مبادله کردند. پس از آن آنت برخاست و گفت:

- این همه خوش بختی برای یک روز پس است!

عازم رفتن شد. در آستانه در ژولین به او گفت:

- دنباله داستان برای کی؟

آنت پاسخ داد:

- هر وقت که خودتان از بی اش بیایید. در روزها از نو باز است.

آن دو یکدیگر را مرتباً دیدند. دوستان کهن ساعت های گفت و شنودی برای خود داشتند که منحصرأ به خودشان اختصاص داشت. با آن که ژولین با مارک و وانیا و آسیا آشنا شده بود و در مدنی اندک جای خود را در خانواده به دست آورده بود، هرگز موفق نشد که با آن ها کاملاً اُخت شود؛ در رفتارش تکلف بود. از آسیا و حتی از وانیا جا می خورد؛ نمی دانست چه گونه با کودکان حرف بزند. تنها مارک

در پس پشمانی پر تشویش دانشمند می خواند و آزمندانه می خواست که معمای اندیشه بی باک و سختگیرش را بگشاید. ولی ژولین خود از آن معمای دیگر بیم داشت: از نگاه کاونده این جوانان که او اشتغالات ذهنی بیگانه شان را، زمختی و طنزشان را، نمی توانست دریابد و از آن نگران می شد. ژولین به آنت پناه می برد که به همان خوبی او ضعف ها، و بهتر از او عظمت این روح اندوهگین، این جان مغرور را می شناخت، بی آن که نیازی به روشن گری ژولین داشته باشد. ژولین، حتی بی آن که سخن بگوید، در کنار آنت خود را از بار روحی که همچون الکتریسته در او انباشته شده بود آزاد می کرد. آنت از آن سنگین تر نمی شد، بلکه تعادل می یافت: بار او بدین سان تکمیل شد؛ آب خور کشتی اش بهتر تأمین می گشت. از این رو، در باز یافت یکدیگر، قانون نهفته سرشتشان به تحقق می پیوست. زمان عشق گذشته بود: پای چیزی بیش تر (و کم تر) از عشق در میان بود: سازش نهایی دو موجود که مسیر مقدر هر يك از دو سرنوشت بر پایه آن به انجام می رسید. و بی آن که چیزی بگویند، - بیش تر اوقات به هنگام شب که، در این خانه و آن خانه دیگر، هر کدام از ایشان در بستر خود به اندیشه فرو می رفت، - از یکدیگر سپاس می داشتند. و می دیدند که هرگز نبوده است که در دل دوست مسکن نداشته اند.

ولی آن دو مسکن به يك اندازه پر نبود. در خانه آنت، ژولین تنها يك اتاق را اشغال می کرد. خانه ژولین ائانه و ساکنان کم داشت؛ گذشته از آنت و دختر خود او که اقامتش در آن جا موقت بود، در خانه اش جز کتاب ها و اندیشه هایش ساکنان دیگری یافت نمی شد؛ و چه گرد و خاکی و تارهای عنکبوتی... خانه آنت پر بود: سرشار از گذشته، سرشار از حال؛ و هنوز اتاق هایی بود که انتظار مهمانانی را داشت که شاید فردا بیایند - و می آمدند. نه، زور دو طرف یکسان نبود؛ نمی تواند هم یکسان باشد. اگر برنده و بازنده ای نباشد، یکی که بیش تر بدهد و دیگری که بیش تر بگیرد، دیگر بازی نیست، دیگر زندگی نیست. ژولین بیش تر می داد، زیرا بیش تر داشت، محبت بیش تری در دسترس داشت. آنت به سهمی که به دیگران داده بود یا در آینده می داد - (زیرا آینده هم سهمی برای خود دارد) - نمی توانست دست ببرد. سهم ژولین بزرگ بود. می بایست به همان اکتفا کند. اگر همسنگ استنهایش نبود، گناه از خودش بود: وقتی که قلب آنت هنوز تقریباً دست نخورده

بود گذاشته بود که از دستش برود. ژولین می‌بایست بابت سهمی که برایش نگه داشته بود سپاس‌دار او باشد. و بود.

اما نه چنان که حسرت سهم‌های دیگری را که از آن خودش نبود نخورد. - هر چند که خود را از آن سرزنش می‌کرد: - و از آن میان به ویژه سهم آن تازه از راه رسیده، آن دوست تازه: کنت برونو، که بی‌آن که بپرسد آن را به خود اختصاص داده بود.

این مرد خوش‌بخت، خوش‌بخت به رغم همه ضرباتی که سرنوشت بر او وارد کرده بود - همه جا کافی بود که حضور یابد تا دوستش بدارند... *Veni, vici!* و او این را بسیار طبیعی می‌یافت. و مانند او، هر کسی طبیعی‌اش می‌یافت. از هر دو طرف. همه چیز مایه لذت بود. در او، برای جویدن مغز، نمی‌بایست همچنان که در مورد ژولین دندان‌ها را در پوست سفتی فرو برد و فرسوده کرد و لته‌ها را تلخ ساخت. پوست در او به همان اندازه مغز شایسته خوردن بود. سبک روحی‌اش، بی‌هیچ سکی، نیمی از جاذبه‌اش بود و نیمی از نیک‌دلی محبت‌آمیز و دلبری طبیعی‌اش. برونو سایه بر قدمهای خود نمی‌انداخت. همه رنجهای زندگی در روشنایی چشمان آبی و نوازش‌گر او، که از عشوه‌گری معصومانه با هر کسی خودداری نمی‌توانست، جذب می‌شد. این پیر کودک‌منش، با آن ریش نرم و شکفته‌اش که همچون پست گریه آن را با انگشتان باریک خود نوازش می‌داد، نیاز بدان داشت که همه دوستش بدارند و خود همه را دوست بدارد. و این باز مانع از آن نمی‌شد که با روشن‌بینی گیج‌کننده‌ای که راست در زرفای وجود انسان فرو می‌رفت و انگشت خود را روی نقطه حساسی که پنهان می‌داشتند می‌گذاشت درباره مردم داوری کند. - و این همه چنان نرم، چنان به جا، که تماس انگشت او لذت نهفته‌ای می‌نمود. و از این راه، میان جراح نیک‌خواه و عمل‌شده خرسند پیوندهای صمیمیت اسرارآمیزی پدید می‌آمد که هر دو شان کلید آن را نگه می‌داشتند.

از همه‌شان، تنها کسی که خود را به دست این بازی نمی‌داد آسیا بود، آن شاه بلوط سفت و پر خار. او مردهایی را که پُر نرم بودند، - همه نرمی، همه نرمی!... - با ریش پُر زیبا و دست‌های پُر ظریف، پُر شسته و رفته، و آن نگاه که

همچون نوازشی تا ته دل راه باز می کرد، دوست نداشت. آسیا خوب می دانست که او مهربان است. خردمند است، دوربین است. ولی او به این خردمندی، این دوربینی دل بستگی نداشت... «من نزدیک بینم، مارک خودم را می بینم، خوب یا بد، همان گونه که هست می پذیرمش، او هم مرا همان گونه که هستم می پذیرد، او همان جا می رود که من می روم، و من می دانم به کجا می روم». او نمی توانست برونو را مانع شود که از پس پنجره بسته اش در او بخواند. ولی از آن دل‌تنگ و خشمگین بود. و برونو به نیک دلی وانمود می کرد که نگاه نمی کند؛ ولی خودداری نمی توانست و زیرجلی بر پوزه آن ماده گربه که ابرو درهم می کرد می خندید.

آن دیگران همه دل بدو سپرده بودند: بچه و زُرز، مارک و آنت همه شان، به اندازه نیازمندی های خود، از نعمت این خوش بینی برخوردار می شدند که بلاهای زندگی آسیبی بدان نمی رساند و خرد آبی چشم بدان راه نداشت. هر قدر هم که امکان داشت این خوش بینی دور از خرد باشد، - یک چنان خوش بینی که در ته دل او تجربه های فاجعه باری تکذیب می کرد، - باز بیننده را از آن روشن بینی دیگر، از آن بینش سیاه ژولین، آن بدبینی پایدار و پرهیزگار و فناناپذیر، اما تهی از شادی و تهی از جهش، سبک بار می داشت. این، و تنها این خوش بینی اثربخش بود، زیرا تنها همین در زندگی ریشه داشته با قوانین ژرف «طبیعت پدیده ساز» مطابقت می کرد، - طبیعتی که می خواهد زندگی کند، بی آن که در غم نیک و بد باشد یا پروای رنج یا بهبودی تلاش ها را داشته باشد؛ این خوش بینی می خواست زندگی کند و زندگی می کرد، به رغم هر چه قانون اخلاق و خرد، به رغم قوانین «طبیعت پدیده سده»، قوانین انسان منطقی که این اندازه خرد در او نیست که رشته دوك خود را شل بگیرد، انسانی که تا پایان می اندیشد. تا آن جا که دیگر زندگی نکند. برونو با هیچ چیز اندیشه بیگانه نبود؛ انگستان چالاکش در باز کردن کلاف اندیشه هیچ زحمتی نداشت؛ ولی او می دانست چه گونه به آواز چرخه، و نیز به آواز رؤیا، به آواز آن پری دریایی که از درون خانه بدان پاسخ می داد، گوش کند. برونو در گذشته قربانی آن پری دریایی سیسیل شده بود؛ ولی اکنون آن را در دام خود داشت، و آن پری برای شادی او و شادی مهمانانش همچون یک پرنده خانگی می خواند؛ و برای همه کسانی که به او گوش می دادند، آوازش سبک کننده رنج زیستن بود. پرنده آنچه را که موجب درد می شد پنهان نمی کرد. هیچ نمی گفت:

- «آنچه هست، هیچ نیست».

می گفت:

- «آنچه هست هست: پس زیباست. زیرا بودن، خود زیباست»

و آواز زیبای همچون ویولون سل او، که شاید اندکی گوش به خود داشت، از زشت و زیبا، هر چیز را که هست رخشان می کرد، مانند پرتو روشنایی روی دریای نیل گون در پای صخره مرگ: سیلا.

همین پرتو بود که بر پیشانی پر تشویش مارك تائیده بود. و روی این پیشانی جوان، آن پرتو نشیمن گرفته بود. آن دو به سوی یکدیگر کشیده شده بودند. سیسیلی پیر و خردمند، به نخستین نگاه، از سرخوردگی ناب و سوزان این چهره جوان به تعجب افتاده بود: این جوان سودایی برای مرگ نشان شده بود؛ از هم اکنون قدم از مرز زندگی بیرون گذاشته بود. همچنین برونو از تلاش بزرگی که در این سرشت آشفته می خواند تا خود را از دیوهای خشونت و خودخواهی جوانی رها کند، دلش بر او نرم می شد. پیرمرد بهتر از زن مارك، بهتر از مادر مارك، این نبردهای خاموش را در او حدس می زد؛ و این پسر خشم آور، سخت گیر و حتی بی رحم، مغرور، خودکامه، درنده خو، افسار گسیخته که غریزه های جوانان یوزپلنگ خود را کمر می شکست، به پاس همان نیرومندی این غریزه ها و نیرومندی روحی که آن ها را رام کرده بود دل از او می برد: مارك را می دید که در يك شگرد ورزشکار جوان به سوی حالت ترك و تسلیم گام برمی دارد، حالتی که هماهنگی قهرمانانه و شکننده آن به چشمانش دل انگیز می نمود. از این رو احترامی نهفته و غریب در او برای این بچه بیست و پنج ساله پدید می آمد که گاه در شیوه سخن گفتنش با وی یا بر خود مقدم داشتنش در وقت رفتن تجلی می نمود، - و او این فروتنی را درباره هیچ کس مراعات نمی کرد، و درباره زنان هم اگر روا می داشت رنگ ادب معاشرت بدان می داد و از معنای آن می کاست. اما این جا گویی که در برابر يك آینده اسرارآمیز سر خم می کرد. شاید هم خودش نمی توانست آن سرنوشت قربانی را که در او پیش بینی می کرد، آن رؤیای اسحق را که هیزم قربانگاه خود را به دوش می برد، در بیان آرد. و آنت به دیدن برونو دچار آشوب می شد. با خود می گفت:

- «چشمانش چه می بیند؟»

و جرأت نمی کرد که در این باره از او پرسشی کند.

ولی مارک توجهی بدان نداشت. بیش از اندازه سرگرم مسئله ای بود که سرنوشتش در برابرش می گذاشت. نقش خود را بازی می کرد، صحنه از پس صحنه، بی آن که پروای آن داشته باشد که گره گشایی نمایشنامه چه گونه خواهد بود. ولی او بد بازی می کرد، زیرا به سان هنرپیشگان خامی که دیدرو از ایشان یاد می کند، بیش از اندازه مسخر نقش خود بود، خود بر آن تسلط نداشت. و برای آن که از آن نقش به درآید، به لبخند برونو که برایش سرزمینی تازه بود بیش تر نیاز داشت تا به دید تلخ ژولین که به دید خودش پر نزدیک بود.

نخستین نعمتی که مارک در تماس خود با اولیس پیر از آن برخوردار شد، آرامشی بود که، زیر انگستان او، جان مضطربش حس کرد که در آن راه می یابد. - و آن گاه، قطره قطره، آشتی اش با خویشتن. مارک ناگزیر نبود به سرافکنده گی پیکارهایی که در تنش جریان داشت اعتراف کند. - آن مهمانان ناخوانده ای که در او اردو زده بودند، آن لای و لجن اندیشه های نامطلوب که او از آن که مسکنی برای آن هاست سرافراز نبود. چشم های نیم بسته برونو آن ها را در آشیانه شان جسته بود، و بی آن که خود را به دانستن بزند، آن پرندگان رمنده را در کف طنز محبت آمیز خود گرفته بود. يك روز که مارک، بی آن که یارای گفتن داشته باشد، خود را با برخی خاطره ها یا با حضور اعتراف ناکردنی برخی اندیشه ها شکنجه می داد، برونو که گفتی يك قصه قدیمی را که هیچ ارتباطی با آن مرد نگران پهلونشین او نداشت زمزمه می کند، لبخندزنان يك لطیفه لغزگونه هندوستان را باز گفت. سخن از نيك مردی می رفت که به دیدار خلوت نشینی رفته بود و از او خواسته بود که راهنمایش باشد. پیر مرتاض، پس از آن که با نگاه در او کاوید، از او پرسید:

- فرزندانم، آیا دروغ گفتن می دانی؟

نیک مرد پاسخ داد:

- پناه بر خدا! دروغ گفتن، هرگز نخواهم دانست.

پیر خردمند گفت:

- پس، برو و یاد بگیر. وقتی که یاد گرفتی، نزد من بیا.

زیرا، چنان که خردمند تبتی می افزود: از عهده کار برنیامدن فضیلت

نیست، بلکه ناتوانی است...

مارك فریاد برآورد:

- آخ! لعنتی! این دیگر چیزی نیست که بتوان مرا بدان متهم کرد!

و آن آسیای گستاخ که از آن جامی گذشت و هم گفته پیر و هم پاسخ مارك را

شنیده بود، تأیید کرد:

- نه، از این بابت هیچ جای سرزنش او نیست!...

آن دو مرد خندیدند، ولی پس از آن که بار دیگر با هم تنها ماندند، مارك به

برونو گفت:

- چندان هم لازم نیست که من روی دروغ تأکید کنم. این کمترین جانوری

است که در باغ وحش من جا گرفته است؛ و گمان می کنم، شما هم اساساً

اصراری ندارید که من پروارش کنم! باز بهتر دوست دارم که دست به پرورش آن

شش گناه کبیره دیگر بزنم. اما همه آن های دیگر، و آن زباله هایی که گناه کبیره

نامیده نمی شوند - و از همه بدترند! - آن پلیدی ها...

برونو که ریش ابریشمین خود را نوازش می داد، گفت:

- من تا آن جا پیش نمی روم که گفته خاله زنك های کشور شما را تکرار کنم

(گرچه خاله زنك های کشور خودم نیز همان را می گویند): شپش نشانه تندرستی

است. اما، تا آن جا که به ژرفای زندگی مربوط است، خردمندی حقیقی شاید،

چنان که خلوت نشینان من تعلیم دهند، نه در نابود کردن (هیچ چیز را نباید نابود

کرد!) بلکه در تبدیل کردن جوهر نیروهاست. و نیروهای بدی به مانند نیروهای

خوبی ثروتی است. آن کس که از گهواره دریافتشان کرده است آفریده ای برکت

داده خدایان است.

مارك گفت:

- پس من برکت داده خدایانم، که لعنت بر ایشان باد! حاضرم از هدیه شان

چشم بپوشم.

برونو گفت:

- جوانان حق ناشناس اند.

ولی سخن لغزگویانه اش همچنان به راه خود می رفت، و در شعور مارک زمین خوبی می یافت تا فهمیده و بارور شود. مارک می دانست که این نیروها برایش چه ارزش حیاتی داشت، و اگر از آن ها محروم می ماند ناتوان تر و به خود رها شده تر می گشت... و اینک باز یکی از هزار و یک قصه «لامای بزرگ» و این نامی بود که آسیای بی ادب به برونو می داد: **پرسش شاه میلیندا** :

- «شاه میلیندا از ناگاسنا^۱ پرسید: - «از این دو تن کدام يك گناهکاری بزرگ تر است: آن کس که ندانسته گناه می ورزد یا آن که دانسته گناه می کند؟» - «آن که ندانسته گناه می ورزد. زیرا از دو تن که میله آهن تافته ای را در دست می گیرند، کدام يك بیش تر می سوزد؟ آن که می داند، یا آن که نمی داند؟ آن که بیش تر می سوزد، آن کسی است که نمی داند.»

يك فرانسوی حقیقی، پسر آنت، میله آهن تفته را تمیز می دهد. بسته به هوش اوست که بداند چه گونه آن را در دست بگیرد و با آن کار کند. وای بر آنان که «در اندیشه تنگدست اند»! پادشاهی آسمان ها را به ایشان وعده داده اند. ولی به حق آسمان ها و برای رستگاری ما، بگذار که پادشاهی زمین به روی آن ها بسته باشد! آسیا حکم می کرد: سادگی، که نام دیگرش حماقت است، بدتر از جنایت است. خردمندی مردم اسلاو، خرد هندی و خرد فرانسوی، همه در این نکته با هم توافق دارند: - «احمق نباش!...» خرد متعارفی ملت ها هیچ جا احمق نیست.

آن پیکار طولانی که مارک از سال ها پیش در خاموشی، و بی آن که چیزی از آن با یگانه ترین نزدیکان خود در میان نهد، با غول های درونی خود داشت، از حضور برادر ارشد که با آن ها، بی آن که نیاز به گفتن باشد، آشنا بود و در حالی که یالشان را نوازش می داد، بی شلاق و بی چکمه سوارکاران رامشان می کرد به آسانی گرایید. سازش «من» با جهان - (و این هنوز چیزی نیست!) - سازش «من» با «من» چیزی که کنت برونو به تحقق رسانده بود، گویی از راه تراوش بر سرشت آشفته مارک تأثیر می کرد. حتی به نظر می رسید که معنای ژرف و سبک بار کننده شکنجه های او و ترك و اعراض او به گونه ای بر او آشکار می شد که گفتی

1: Milinda.

2: Nagasena.

بهای برعهده گرفته‌ای است تا بشریت ناب را در خود آزاد سازد.

بشریت ناب همه جنایت‌های بشر را باز می‌خرد...

مارک این شعر زیبا را از دهان برونو شنیده بود و هم از دهان او بود که با ایفیژنی و ایمار آشنا شده بود که برای اورست^۲ آرمیده مسین خواهری بود که او پیش از همه دوست می‌داشت.

و مسئله خشونت که مارک با آن دست به گریبان بود، - آن خشونتی که از پیکار جدایی ندارد و عمل، حتی آن که بیش از همه از اراده خشونت عاری است، مثلاً ساتیاگراهای^۳ گاندهی، موفق نمی‌شود که خود را از آن رها سازد: (زیرا امتناع از هرگونه همکاری که مایه زیستن است، همچون ماشین تخلیه هوا که با تلمبه هوای زیر سرپوش را بیرون می‌برد و خفگی می‌آورد، جز اعمال خشونت چه می‌تواند باشد؟) - آن بی‌رحمی، که اگر خواسته باشیم زنده بمانیم، طبیعت در هر کردار ما، در هر دم زدن ما وارد می‌کند، - این همه، به سبب پذیرش دور از انتظار آن رفیق پیر و به سبب طنز آرام او، برای سینه تب‌دار مارک بیش‌تر قابل تنفس شده بود. برونو، با لبخندی که هیچ‌گول خورده نبود، اندیشه‌های شگرف «خدمتگزاری و همدردی با هموعان» را که در خاکه برف فلات‌های بلند آسیا به دست آورده بود باز می‌گفت. خرد آدمی که در همه جا بهترین صابون برای شستن دست‌های اوست، آن‌گاه که لکه‌هایی از لجن، لکه‌هایی از خون بر آن است، توانسته بود در آن همدردی که آن خلوت نشینان پارسا موعظه می‌کردند جایی برای جنایت باقی بگذارد. آنان خواسته بودند خود را مجاب‌دارند که قتل، حادثه‌ای ساده در طی زایش‌های نو به نو مشخص کشته شده، در پاره‌ای موارد می‌تواند همچون ضربه‌ای نجات‌بخش عمل کند و او را به راه‌های بهتری دراندازد. پس این احسانی در حق مرد شریر بود که او را از آن که بیش‌تر در دوزخ خود فرو رود برکنار می‌داشت و به او فرصت بازخرید خود می‌داد!...

البته، مارک سرکشی نمود، به آن «آخوندها» نفرین فرستاد! برونو، با اغماضی که باز بدتر بود، از ایشان دفاع کرد: زیرا به کنایه می‌فهماند - «در خانه

۱: نمایشنامه تراژدی، اثر گوته شاعر بزرگ آلمانی که چند سالی در شهر وایمار سکونت داشت.

۲: Oreste، قهرمان افسانه‌ای یونان، پسر آگاممنون که به خونخواهی پدر خود مادرش را کشت. - این‌جا کنایه از کنت کیارنتراست.

۳: Satyagraha، عقیده عدم توسل به زور در هند.

اگر کس است يك حرف بس است! - که میان این جنایت‌های از سر همدردی و جنایت‌های کوچک هر روزه که سجاجف زندگی مردم ساده است تفاوت جز آن نیست که میان سکه سیم و پشیز آن است. در اجتماع، بدان گونه که آدمی ساخته است، زندگی بی پشیز بس دشوار است. - بی این پشیز جنایت که نام عدالت بدان داده اند و، برای رستگاری جامعه، زندگی مرد بزه کار را در اختیار می‌گیرد. (و مردم دین‌دار، برای آن که خوشنودی خاطرشان کامل گردد، افزوده اند: برای رستگاری آن که کیفر می‌بیند).

برونو نمی‌گفت که خود از این اجتماع بیرون رفته است. «باریکه راهی» که مرشدان لامایی^۱ می‌آموختند، از این نخستین مرحله «فعالیت درست یا پرهیزگارانه» فراتر می‌رود؛ مقصد، مهمانسرای است به نام «فعالیت رام شده». آن جا «عمل» را دم در و امی گذارند و «هستی» پاک چون آفتاب را در آن می‌یابند. این رازی بود که برونو با کس در میان نمی‌نهاد، و آن پرتو قله‌ها که در او بود و چشمان دیگران را آسایش می‌بخشید از همان بود. ولی او از واگذاری کلید این رمز به مارك خودداری می‌کرد: برای مرد جوان هنوز وقت آن نیامده است که فراسوی عمل را بچشد! تا زمانی که مرد از خط تقسیم آب‌ها، از آن جا که به دامنه دیگر کوه سرازیر می‌شوند، از آن جا که آفتاب فرو می‌رود نگذرد، همچو چیزی برایش در حکم زهر است... بالا برو، دوست من، بالا برو و عمل کن! هستی در پایان کار است. ولی کنش پیش از آن است!

برونو مانند ژولین نمی‌اندیشید: «چه سود از کردن؟ چه سود از بودن؟...» همچنان که در فرانسه درباره قضاات می‌گویند، بشریت بر دو گونه است: - بشریت «نشسته» و بشریت «ایستاده». ژولین، به مانند روشن‌فکران پشت میز نشین هم قشر خود، بیش از اندازه به آن بشریتی تعلق داشت که روی سرین خود زندگی می‌کند و می‌میرد. و با این همه، او تلاش‌های قهرمانانه‌ای کرده بود تا اندیشه خود را از جا بلند کند! ژولین، با بازوان لاغر خود، اندیشه‌اش را همچون صخره‌ای در عمل پرتاب کرده بود. ولی بیهوده دیوارهای اجتماع کهن را به لرزه افکنده بود: اندیشه‌اش به سوی خود او باز می‌گشت، روی مردی که آن را پرتاب کرده بود باز می‌افتاد. هنگامی که ژولین با پیشانی افسرده سر بر بالین

می نهاد، با خود می گفت:

- «خدایا! بشریت چه سنگین است!»

آری، این صلیب جلجتا است. مرد خدا خیلی بیش از آن که از سنگینی صلیب چوبی خود به رو در افتاده باشد، از سنگینی بار بشریت از پا در آمده است. ژولین به رنج، به ستم، به دیوانگی اهریمنانه بشریت، در گذشته و حال و آینده، ایمان داشت. این مرد، با چنان فرهنگ پهناور خود، آن را به این وسواس دایم آغشته بود که آدمی هم دزخیم است و هم قربانی. و بردن این بار به تنهایی وحشتناک بود. زیرا او آن قدر شریف بود که نخواهد بار خود را با هیچ کس دیگر سهیم کند. تنها آنت می توانست با نگاه خود به عمق رنج او پی ببرد و از سنگینی آن بکاهد. ژولین آن چاره گری بس آسان برونو را نداشت که بار بشریت را در رؤیای رخشان جهان بی پایان هستی از دوش بنهد. ژولین به زمین، به دشت دیرینه ای که گله آدمیان در آن جای داده شده است دل بسته می ماند؛ در سرنوشت ایشان سهیم بود. جز با برکندن همه پندارهای خامی که آدمیان را زنده نگه می دارد نمی توانست خود را از سرنوشتشان آزاد سازد. چشم های این مؤمن پیشین، از روزی که باز شده بود، تا ته توی نفی (که ته تویی نیست!) فرورفته بود. دیگر حتی اندیشه مسیحی زندگی جاوید را که نیمی از زندگیش زیر افسون آن مانده بود درک نمی کرد. و چون بهتر از هر کسی این چشم های مسیحی و دیدشان را می شناخت، آزمندی کودکانه شان را به تلخی مزه مزه می کرد که چه گونه نیروی خود را در آرزوی آن می فرسایند که يك ماده و يك هیولای گذرا را در جاودانگی حفظ کنند. ژولین از این بیش هم شیفته بت های اندیشه و دل، شیفته دانش و هنر عشق، نبود. بسیار خوب حد و مرز آن را و دود و دمه آن را می دید که گفתי دود تریاکخانه ها بود. او در خود دیوی ویرانگر نهفته داشت که تنها خود حمله های هزل شوم آن را می شناخت. ولی نیکدلی فطری او که می ترسید ایمان و امیدواری ناتوانان را پزمرده سازد، و نیز نیاز گرسنه وار و اقرار ناکردنی او به مهربانی که زندگی از وی دریغ داشته بود، آن حمله ها را در او واپس می زد...

و سرانجام، دوستی او با آنت بود که او بیست سال و بیش تر درباره اش خاموش مانده بود و به تازگی معنای انکار شده زندگی خود را در آن کشف کرده

بود. نیک می دید که ایمان و امیدواری و همه پندارهایی که از درهای دیگر بیرون رفته بودند، اینک پاورچین پاورچین از این در به درون می آیند. ژولین نیک می دانست... ولی با آگاهی کامل طفره می رفت. به خاکساری می گرایید، تا جایی برای ایمان داشتن و دوست داشتن و محترم شمردن داشته باشد. بس که روح، که میان میله های عقل خود زندانی است، برای زیستن می خواهد که ریشه هایش را از لای میله ها بگذراند و خون زمین را برکشد.

این عشق بزرگ که خاموشی می گزید و در حصار می نشست، از دسترس نگاه درونی آنت دور نمی ماند. اگر به سخن درمی آمد، کم تر گیرا می بود. همچون آفتابی در میان دیوارها، هاله ای از آن بیرون می زد. ژولین بی نوا کانون گرمای خود را همیشه پنهان نگه می داشت. تنها به روشنایی راه گذر می داد، به هوش که روشن می کند بی آن که گرم بدارد. ولی این گرمای متراکم در دیوارهای آجری که دست های آنت بر آن تکیه داشت نفوذ می کرد؛ و آنت ولرمی خفه این قلب پیر را که در لرزش بود حس می کرد. چه مایه مهربانی و چه مایه اندوه در او بود! تا چه حد او خود را به وی سپرده بود!

در آن روزها، قلب آنت میان دو دوست پیر خود تقسیم شده بود. اگر او تنها به دنبال گرایش قلب خود می رفت، به سوی برونو مایل می شد. برونو چیز بیش تری داشت که به او بدهد. ولی آنت مایه بیش تری برای بخشیدن به ژولین داشت. و برای زنی از طراز او، بخشیدن نیرومندترین نیاز است. بی شك، خوش تر آن بود که آنت بگذارد آن رؤیای بزرگ سرشار از روشنایی، آن خرد خندان و محبت نواز شگر کنت کیارنترزا برایش لالایی بخواند. یک روح زنانه که از زندگی سراسر پیکار یک تنه خسته و زخم دار و کوفته شده بود، برایش خوشایند بود که بتواند خود را به سرپرستی این رفیق آرام و استوار رها کند. - ولی در برابر ندای گنگ آن دیگری - ندایی که تنها او می توانست بشنود - آنت چه گونه مقاومت می توانست کرد، و حال آن که این دیگری دوست زمان جوانی اش بود و تلاش مردانه اش برای رها ساختن خود از زنجیرهای جهانی که در آن گویی در غلاف مانده بود، او را، بی آن که چیزی از روشن بینی بی باکش بکاهد، محروم از خوش بختی به جا گذاشته بود! ژولین بیش از آن سرخورده و

بیش از آن تنها بود که بتواند با امکانات خاص خویش به خوش بختی نایل شود؛ و بیش از آن خاکسار بود که چشمداشت نیل بدان را با یاری یگانه موجودی که برایش آورنده شادی و امید بود به خود راه دهد؛ از این رو در کنار آنت خاموش می ماند، - اندوهگین و سپاسدار از آن که او را از سر لطف نزد خود تحمل می کند و جایی هر چند محقر در میان دوستی های خود به او می بخشد. ولی، در ته نوی این قلب در خود فرو رفته، آنت التماسی را که ژولین خفه می کرد تمیز می داد؛ و خامی رقت انگیز این بازوهای مردانه که شرم داشت به سویش دراز شود به دلش می نشست.

در آن هنگام، در میان این دو مرد که به يك اندازه گرامی بودند، آنت در يك حالت عاطفی بود که دچار آشوبش می کرد. میانشان، در چنان سن و سالی، دیگر نمی توانست سخن از عشق باشد... (چرا؟) ... واژه دوستی هم يك چارچوب کافی نبود: احساس در آن نمی گنجید. با این همه، آنت می خواست که آن را در این چارچوب نگه دارد. دیگر این حق را به خود نمی داد که از آن بیرون بیاید. به خود می گفت که مادر و مادر بزرگ است و مدار زندگیش پیموده شده است، و او اینك به خانواده خود تعلق دارد. ولی از اعتراف بدین نکته سرخ می شد که زندگیش به راه خود ادامه می دهد، و هنوز بسیار مانده است که مدار آن بسته شده باشد. خانواده اش او را به هیچ رو در خود فرو نمی گرفت؛ و خود آن مدار مستقل دیگری تشکیل می داد. محبت فرزندان هر چند هم که به او صادقانه بوده باشد، باز آنان جهان کوچک جداگانه ای بیرون از او بودند. آنت آن جا مهمان محبوبی بود؛ ولی مهمان می آید و می رود. آنت کانون خاص خود را کم داشت. او خود را از اندیشیدن بدان منع می کرد. اما در ساعات خستگی نمی توانست خویشتن را از احساس چنین آرزویی، اگرچه محکومش می کرد یا با طنز کیفرش می داد، باز بدارد. آخر، او مگر پیر شدن را یاد نخواهد گرفت؟ بدترین حماقت، آن که جوانان کم تر از همه می بخشند: زیر موهایی که در کار سفید شدن است، مغز بیست ساله داشتن!...

آنت می کوشید تا این نیروی به کار ناگرفته رُیا را از شط دل به سوی شط جان - جانی که دست در عمل دارد - متوجه سازد. آنت در عمل سخت بی باک بود. این جا از دو دوست خود در می گذشت.

این دو مرد، ژولین و برونو، با چنان دلاوری و چندان روشن بینی، تا پایان عمل خود نمی رفتند. خوب می توانستند يك ساعتی مسخر جهش اندیشه و جان شوند که، در اعراض از دروغ یا خودکامگی، به طعبانش وا می داشت. و آنان، در وجدان خویش، همچنان مقاومت کنندگانی در برابر ستم و بی معنایی وضع اجتماعی باقی می ماندند. ولی مقاومتشان بیش تر اوقات در آستانه وجدانشان باز می ایستاد. و جز در صورتی که به زور از سنگرهای خود رانده شود، از آن جا در نمی گذشت. و حتی آن وقت، حمله را با حمله متقابل پاسخ نمی داد؛ به همین اکتفا می کرد که در برابرش يك «نه»! سخت و درهم ناشکستی بگوید... Ich Kann... nicht anders آنان در کار آن نبودند که با همه وسایل «طور دیگر!» anders خود را به جهان تحمیل کنند.

آنان به آن نسل کهن و بزرگ روشن فکران تعلق داشتند که فعالیتشان را اندیشه مسموم می کرد. حتی جوانمردترینشان گرایش بدان داشتند که موقعیت ممتازی که در بیش تر اوقات پاك بی دردسر بود به اندیشه خود بدهند. همین قدر که آنان می اندیشیدند، دیگر همه گفتنی ها گفته شده بود، جهان می توانست رقص کنان بچرخد؛ آنان نگاه می کردند. میدان اندیشه شان هر چه پهناورتر بود، این دایره کوچک رقص در چشمشان ناچیزتر می نمود؛ به زحمتش نمی ارزید که وقت خود را در آن به هدر دهند. ژولین و برونو، که عواطف قلبی در ایشان همتر از هوش بود و بر خلاف بیش تر همکاران بزرگشان در عرصه اندیشه موفق نمی شدند که به رنج های جهان و تلاش های نامنظم آن بی علاقه باشند، می توانستند بر خود مخمر کنند که يك دم به این رقص بیوندند؛ ولی زود از آن خارج می شدند. به فعالیت های خاص خود باز می گشتند. ژولین در معرکه و بیرون معرکه فریاد خود را برآورده بود، و زبان طعن بی رحمش، دوردور، برای سبکباری خود او، غلط بودن استدلال هایی را که جامعه بر آن تکیه زده بود همچنان مدلل می داشت. ولی او پرندگان سخت بال اندیشه اش را در پروازشان دنبال نمی کرد؛ و این اندیشه بیش تر افشاگری می دانست و از میان برداشتن

تعدی ها، تا از نو ساختن را. - برونو، که غریزه در او نیرومندتر بود، چندین بار در فعالیت های یاریگری اجتماعی شرکت جسته بود؛ و او که با طنز و با خون کهن و سرفراز نورماندی خود تهییج می شد، ستم پیشگان را به مبارزه خوانده بود. ولی این جا باز بیش تر حرف از انتقام اندیشه از حماقت پیروزمند در میان بود. برونو چندان دلبسته پیروزی نبود - (پیروزی، شکست، این همه صحنه های گذرایی از يك فیلم طولانی است که نمایش داده می شود!) - بلکه دلبسته خندیدن به ریش پیروزمندان. خنده اش هرگز چنان طنین روشنی نمی داشت که در برابر لوله های تفنگ، در پای چوبه اعدام، اگر او می گذاشت که بر اثر خشونتشان به خشونت کشیده شود، بر خود خشم می گرفت. گرچه او در پاره ای انفجارهای کوتاه خشم خود را به دست خشونت سپرده بود؛ ولی خود را از آن سرزنش می کرد. - زولین حتی چنین سرزنشی نمی بایست به خود بکند؛ خشم گرفتن های او جز به خودش به کسی زیان نمی رساند: آن ها را واپس می زد.

هر دوشان، دانسته و سنجیده، تا آن جا که به خودشان مربوط می شد، از خشونت کناره می گرفتند. در برونو این از نوعی بی اعتنایی اشراف منشانه بود. هوش او خشونت را درک می کرد. - اما در دیگران. و او اصراری نداشت که مانند دیگران شود. در دیده هر دوشان، خشونت سوء قصد به آزادی اندیشه می نمود؛ نمی خواستند در این کار همدستی کنند. ازین رو به رغبت به عقاید تولستوی، به باورهای آسیایی روی آورده بودند که تمرد را بدون اعمال خشونت تجویز می کنند. نه آن که اندیشه انتقادیشان به عنوان مردان اروپایی مجابشان کرده باشد که این تدبیر در همه موارد مؤثر است. ولی از آن جا که نبرد حقیقیشان در زمینه جان بود، برایشان مهم آن بود که جانشان رستگار شود... Salvavi animam meam...

مدت ها بود که دیگر این برای مارک کافی نبود؛ حتی رستگاری روح دیگران، اگر نشان نیز نجات داده نمی شد، دیگر کفایت نمی کرد. آری، این تن بی نوا، این ژنده پاره، این زندگی يك روزه که این «ایده آلیستها»، - که چندان هم درباره اش نگرانی ندارند، زیرا اندوخته و دارایشان روی هم کم نیست، - از آن به تحقیر سخن می گویند. نه! تن، پیش از هر چیز! و آن را به نام خود بخوانیم، به نام افتخار

و بدن‌نامی‌اش: شکم... شما، ای جان‌های برازنده، تحقیرش کنید!... شکم گرسنه، شکمی که زندگی‌ساز است، شکمی که درخت نسل در آن ریشه دارد... ریشه را خوراکش بدهید!... پیش از همه بر گرسنگی، ناداری، فقر اجتماعی چیره باید شد... روح، اگر خود خواسته باشد، در نوك درخت خواهد شکفت. من در پای درخت زمین را بیل می‌زنم و کودش می‌دهم. از همین کود است که خدا، یا آدمی خداصفت، زاده خواهد شد... - این جان‌ه ژولین به انکار برمی‌خواست، نه برونو. برونو با گفته‌ی خشن آن سن فرانسوی نازك دل هند آشنا بود: «شکم گرسنه دین ندارد!» - در واقع، او زندگی خود را با این گفته مطابقت داده بود، زیرا برای پر کردن چنان شکم‌هایی تقریباً از همه دارایی خود دست شسته بود.

ولی حصه او از فعالیت اجتماعی به همین ختم می‌شد. برونو مدعی آن نبود که دیگران را به پیروی از خود وادارد. و گرچه قضاوتش آن اندازه روشن بود که ببیند دستگاه فشار سرمایه‌داری به ناچار کار را به انفجار می‌کشاند، باز هیچ کار نمی‌کرد که آن را تسریع کند یا به تأخیر بیندازد. او خونی را که می‌بایست ریخته شود بسیار خوب می‌دید و نمی‌خواست که دست‌های زیبایش بدان آغشته شود. (همان دست‌هایی که ناچار شده بود در میان آوارهای شهر ویران گشته و در خرده پاره‌های تن گنبدیده آدمی بکاود. بوی بی‌رحمانه آن هنوز بر نوك انگشتانش مانده بود...) همچنین او می‌دانست که دیگر هیچ چیز را نمی‌توان مانع شد! تقدیر اجتماعی همچنان کور و چاره‌ناپذیر بود که ... Terremoti. این احساس بس روشن آنچه محتوم است، این دانش بیش از اندازه، بر فعالیت عملی دانشوران سنگینی می‌کند، حتی آنان که آزادتر و دلیرتر از همه‌اند. آنان به تماشاگرانی می‌مانند که نمایشنامه‌ای را که بازی می‌شود بیش‌تر خوانده‌اند: آنان در بازی شرکت ندارند، و بازیگران تازه در گره داستان‌اند که آنان هم اکنون در نقطه گره‌گشایی‌اند.

مارك هنوز در گره داستان بود؛ و جفاله عمل در او بیش از میوه شور پدید می‌آورد. مارك دست‌های آسیا را که از آلودن ناخن‌های خود پروا نداشت بر دست‌های بیش از اندازه سفید برونو ترجیح می‌داد. آنچه او از این بزرگان نسل

ارشد خود می خواست همه این بود که بداند آیا بر راه درست، بر جاده شاهانه سرنوشت بزرگ، هست یا نه. و به درستی، این را آن ها می توانستند به او بگویند، به او می گفتند: ... Via Sacra این همان شاهراه راست و مستقیم لژیون^۱ هاست. تو را از پی نبردها به مقصد می رساند. و آن دو مرد، ژولین و برونو، در این نکته موافقت داشتند که قدرت روحی و نیروهای ماهیچه های جنگاور جوان را سست نکنند. این راه او بود. قانون او بود.

قانون مارک او را بیرون از قبیله خود می کشاند... - آیا می توان گفت که او به قبیله ای تعلق داشت؟ آری، داشت! او مردی از باختر زمین بود، کشور خود فرانسه را دوست می داشت، فرانسه بالای رودخانه لوآر را، آسمان آبی رنگ پریده و اندکی خاکستری آن را، خاک بور و گلرنگ همچون تن دخترانش را، افق ها، جنگل ها و تپه ها، رودخانه هایش را و بلبل هایش را، گفتار روشن و لبخند افسانه ایش را. و اگر روزگار دیگری جز این بود (و او چنین می پنداشت)، همچون رودخانه های فرانسه در بستر خود خوشبخت می بود. ولی این رودخانه ها، آن ها که از همه نزدیک تر بودند، آن ها که او آب خود را و جریان خود را در ایشان باز می شناخت، - آنت، روش، - ایشان خود از بستر خویش به در آمده بودند... Per non dormire در این دره های تنگ که ماهیگیران بر چوب پنبه قلابشان خیره می ماندند، آدمیان بهتر از آنچه می باید به خواب می رفتند... و همچنین او، اگرچه به ناخواه خود، به قشر روشن فکران تعلق داشت؛ دارای همان نیازهای روحی، همان وسواس های منطقی بود، و همان غرور برگزیدگان که صدفبار و هر بار بیهوده فرو خورده بود. اما همه آزمون های سال های اخیرش بر او نابت کرده بود که هیچ نمی توان روی روشن فکران حساب کرد! و مسئله این جا نه چندان ادراک بود که به عمل درآوردن. میان ایشان کم نبودند کسانی که اوضاع را به همان روشنی او می دیدند! حتی می دیدند که چه باید کرد. اما این که دست به کار شوند، نه، حتی انگشت کوچکشان را تکان نمی دادند. برخیشان، از آن رو که احتیاط حيله گرانه و بزدلانه این کارمندان خوب فرانسوی به هر چیز که می توانست آسایش ایشان، مسابقه خواب آلود

۱: «راه مقدس» - خیابانی در رم قدیم که سبایان بیرومند در آن روزه می رفتند.

۲: هنگ رومی.

۳: برای آن که به خواب نروند.

ایشان را (با قدم‌های آهسته) به سوی مقام‌ها و حقوق‌ها آشفته بدارد بدگمان بودند: (آنان که به مقام‌های بالا رسیده بودند دیگر هیچ نفعی نداشتند که بجنبند). دیگران هم از آن رو که، که کم و بیش ناخودآگاه، از زیرورو شدن اوضاع می‌ترسیدند: عادات مرتب بورژوازی‌شان در نهایت می‌توانست نظمی را غیر از آنچه در آن جا گرفته بودند بپذیرد؛ ولی اندیشهٔ اسباب‌کشی و جابه‌جا کردن مبل‌ها و کاغذهای خود را تحمل نمی‌توانستند کرد. انقلاب را تنها پس از صد سال که از وقوع آن می‌گذشت دوست داشتند، وقتی که دیگر همه چیز در جای خود مستقر شد، است. و با این همه، وقتی که می‌دانیم خانهٔ کهنه محکوم به ویرانی است، برای تغییر مسکن چه باید کرد؟ زیرا بسیاری از ایشان بر این نکته آگاه بودند. اما برای کنار زدن این تصویر ناخوشایند که خلوت‌کنده‌شان به ناچار در اشغال پاهای گنده و دست‌های زمخت باربران اسباب‌کش درآمد، با خود می‌گفتند:

- «به! هرچه باشد، این خانه به اندازهٔ خودمان دوام خواهد آورد!...»
 برگردان همیشگی و بزدلانهٔ سخنشان، حتی در احزابی که در تئوری انقلاب را تدارک می‌دیدند، سوسیالیست‌ها، اصلاح‌طلبان بورژوا، چنین بود:
 - «فردا! فردا!... فردا که ما، نسل ارشدتان، دیگر نخواهیم بود، شما انقلاب خواهید کرد...»

و آیا، در آخرین وهله، همین دلیل متقن ناتوانی روشن‌فکران نبود که این دو تن از نسل ارشد که مارک استقلال و بی‌غرضیشان را، تحقیر مطلقشان را در برابر خطر، دوست داشت و بدان احترام می‌گذاشت، برونو و ژولین، هیچ کاری نکنند و نخواهند هم کاری بکنند تا به فعالیت ضروری بپیوندند؟ هیچ کاری، جز اندیشیدن. گاه هم گفتن. و در صورت لزوم، اگر عقیده‌شان را می‌پرسیدند، نوشتن. در این صورت، آنان عقیدهٔ خود را به روشنی در بیان می‌آوردند. ولی از تحمیل آن پرهیز می‌نمودند، - حتی اگر پای رستگاری همان کسانی در میان بود که آنان می‌بایست مجبورشان کنند. فعالیت اجتماعی الزامات سنگینی دربر داشت که آنان نه خود در پی تقبل آن بودند، نه آن که دیگران را بدان وادارند. این جان‌های آزاد وظایف ابتدایی کار روی زمین را از یاد برده بودند. برای آن که گندم بروید، البته می‌باید زمین را از پیش دایر کرد، سنگ‌هایش را برداشت، ییشه‌هایش را سوزاند، و سپس به سختی روی خیش فشار آورد، - فشار بر زمین

که سرسختی می کند، فشار بر ورزوها که زیر یوغ زحمت می کشند، فشار بر ماهیچه ها، فشار بر قلب خود!...

مارك به غربال کردن گفته های زیبای نسل ارشد خود پرداخت، و منظورم از این تنها کسانی هستند که با نمونه زندگی خویش او را وادار به احترام پابرجایی می کنند که می داند در آن به اشتباه نرفته است.

قاعده نخست: بیش از این به حساب نیآوردن اصول بزرگ، و آن «وظایف حتمی» که در هر زمان و در هر جا متغیر است، آن حقیقت های انتزاعی، شکوهمند، بحث ناکردنی، جاودانی. آن ها در همه چیز راست می آیند. در هیچ چیز راست نمی آیند. در جهانی که دستخوش دگرگونی مداوم است، حقیقتی که دگرگون نشود دروغ است، یا بدتر از آن: - برای مرد ساده ای که قادر به تمیز دروغ نیستند، هیچ نیست.

آن چیزی حقیقی است که واقعی است؛ و نخستین قانون درست کاری مراعات صحیح آن است و بیرون کشیدن قاعده های بی غش و مردانه و دمساز با واقعیت از آن برای داوری کردن و عمل کردن، - و این دو، یکی بی دیگری نیست! - آن هم نه فردا یا در همه زمان ها، بلکه در این زمان، همین دم، این جا، در این تکه زمین که یکی از پاهای من به استواری بر آن تکیه دارد، و آن دیگری که بلند شده در رفتار است می رود که نقطه اتکای تازه ای بیابد.

- «... تکه زمین را من می بینم. امروز بشریت را می بینم، این جهان واقعی استثمار و کشتار را که از جانب نشخوارکنندگان کودساز بورژوازی و اینان که در کشتزار دیرینه خود که از قوت می افتد در چرایند، به دست درندگان بزرگ رها شده است. می بینمش که از جانب چارپایان سیرک هوش و سگ های قلاده به گردن مطبوعات رها شده است. من غارت صاعقه آسا و بس بیرون از اندازه جهان را در رقیب سال های جنگ و در سرگشتگی پس از آن می بینم؛ جهانگشایان^۱ ناسزاواری را که تقریباً حتی یکیشان از حد متوسط بد فراتر نمی رود و می بینم که پیروزی غافلگیرشان کرده است و قادر نبوده اند آن را

سازمان بخشند. در این چند ساله کاری جز این از دستشان برنیامده است که اقتصاد جهان را که قطب‌نمای آن سرگشته مانده است زیرورو کنند، کوه‌هایی از ثروت‌های بی‌فایده و بدتر از بی‌فایده، ویران کنند، در دو قارهٔ ورشکسته زمین روی هم انبار کنند. من جنگ را می‌بینم، همه جا جنگ‌هایی که تدارک می‌شود یا که درگیر است، آن هم زیر سربوش آن مسخرگی شوم ژنو: جامعهٔ ملل، من در پس شوخی ترم آور خلع سلاح، افزایش غول‌آسای بودجه‌های جنگی را می‌بینم، حتی در ملت‌هایی که خونشان را تا قطرهٔ آخر از دست داده‌اند، ملت‌هایی که ده‌ها درآمدی را که برایشان مانده است به نگهداری خانه‌شان، به خدمات همگانی، نان برای بی‌کاران، آموزش و پرورش، اختصاص نمی‌دهند. هر آنچه مایهٔ زندگی است، همهٔ خون مردم، در راه ویرانی روان می‌شود: همه چیز صرف توپ می‌گردد!... همه جا من نابودی ارزش‌های زندگی را می‌بینم، - گندم در کشورهایی که میلیون‌ها آدمی از گرسنگی می‌میرند سوخته می‌شود...» (و این اندیشه که مارک را در طغیانی به ستوه آمده می‌اندازد، به زحمت با پوستهٔ بی‌تفاوتی مبهوت هزاران مردم ساده تماس پیدا می‌کند، - مردمی بیش از آن خودخواه و بی‌حس که بتوانند در برابر آنچه پوست گرانبهاشان را نمی‌درد واکنش نشان دهند.) همه جا من فاشیسم را می‌بینم که با بر سر کار است و با به عنوان پشتیبانی از نظم بیدادگرانه ذخیره‌اش کرده‌اند. من وضع وحشت‌بار خلاف اخلاق جهان را می‌بینم که جز دیوانگی جنایت‌بارش چیزی با آن برابری نمی‌کند.»

«و این وضع به چند فرد یا چند گروه، به فلان فاشیسم مشت‌گره کرده و جیره‌خوار سرمایه‌بانکی که خفه کردن آن به نسبت آسان است، بستگی ندارد. این وضع به نحوی ناگسستی به سراسر نظام سرمایه‌داری این بورژوازی تبه‌نژاد پیوند دارد. نه تنها جنایات امروز بلکه جنایات فردا که وابسته به هم‌اند، مانند شپش در میان موها، به این بورژوازی چسبیده‌اند. رهبران و سودبران در همان حال تابعان دستگاه خود هستند؛ برده‌داران خود برده‌اند؛ دیگر نمی‌توانند گردن خود را از پالهننگ داد و ستد بیرون بکشند. همه چیز، همهٔ آنچه به خود وابسته‌شان می‌دارد، دادوستد است؛ و هر چه خود در دست دارند جنایت می‌گردد. زیرا وقتی که دادوستد روبه‌راه نیست، برای فرمانروایان و خدمتکاران دادوستد هیچ گریزگاهی جز به نابودی کسیدن ارزش‌های زندگی و نیروهای مولدی که